



رضا مهدوی هزاوه / نویسنده و مدرس دانشگاه

هر بار میهمان روایت تک نگارانه او خواهیم بود

مونولوگ‌های مکتوب

«داستان «پیرمرد کنار پل» اثر «ارنست همینگوی» را می‌خوانم. داستان در فضای جنگ‌های داخلی اسپانیا می‌گذرد. پیرمردی که از شهر زادگاهش آواره شده و نگران حیواناتی است که از آنها مراقبت می‌کرده است: دوبرو چهار جفت کبوتر و یک گربه، تمام دلخوشی اش این است که گربه‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند. پیرمرد ۷۶ ساله که زن و بچه ندارد، تمام دغدغه زندگیش حیوانات خودش است. پیرمرد هیچ خط سیاسی ندارد و ۱۲ کیلومتر راه رفته است. فاشیست‌ها به رهبری ژنرال فرانکو در حال چپاول هستند. عصر به خیابان می‌روم. به بازار اراک می‌روم. داخل سرای کتابفروشی‌ها قدم می‌زنم. بعضی حجره‌ها تخریب شده‌اند. به درختی تکیه می‌دهم. چند گربه وسط حیاط دنبال غذا می‌دوند. هندزفری در گوشم می‌گذارم. بنان گوش می‌کنم. همیشه وقتی «کاروان» را گوش می‌کنم احساس می‌کنم به دنبال کاروانی در صحرا سالانه سالانه راه می‌روم و خودم را در میان کاروانسراهای کهن می‌بینم. از کیفم، کتاب «صوفیانه‌ها و عارفانه‌ها»، اثر «نادر ابراهیمی» را بیرون می‌آورم. حکایت نجات از چاه «کشف المحجوب» را می‌خوانم.

حکایت در مورد ابوحمزه خراسانی از قدمای مشایخ خراسان است که روزی به راهی می‌رفت که به چاهی می‌افتد. سه شبانه روز آنجای ماند تا اینکه صدایی می‌شنود. متوجه می‌شود عده‌ای مسافر از آنجا عبور می‌کنند. کافی است فریادی بزنند و از آنها کمک بگیرد. اما به خود می‌گوید «خوب نباشد از دون حق استعانت طلبم.» و از طرفی مسافران با این تصور که سر چاه باز است و مبادا کسی در چاه بیفتد تصمیم می‌گیرند سنگی روی چاه بگذارند. وقتی ابوحمزه خراسانی از خلق ناامید می‌شود و دل به مرگ می‌بندد ناگهان ورق برمی‌گردد و به امر خداوند، اژدهایی سر می‌رسد، سنگ چاه را برمی‌دارد و مرد را نجات می‌دهد. کتاب را می‌بندم. به ابوحمزه فکر می‌کنم. به اینکه این روزها چقدر آدم‌ها ناامید و سرگشته‌اند و شاید اصلاً نگرش ابوحمزه را باور نداشته باشند. در بازار راه می‌روم. هوا گرم است. کاسب‌ها جلوی مغازه‌ها ایستاده‌اند. جلوی دستفروشی می‌ایستم. دو جفت جوراب می‌خرم. با پیرمرد حرف می‌زنم. از زمانه گلایه دارد. می‌گوید پسرش دانشجویست و به سختی

زندگی اش را اداره می‌کند. حرف‌های امیدوارانه می‌زنم. هر چند زیاد خودم هم باور ندارم. به خانه می‌روم. جای دم می‌کنم. هوا گرم است. پنجره را باز می‌کنم. بادم می‌آید که با خودم قرار گذاشته بودم قسمت ششم سریال «زخم کاری» اثر «محمد حسین مهدویان» را ببینم. می‌بینم. نقش جواد عزتی برایم تداعی‌کننده آدم‌های طمع‌کاری است که بارها دیدم شان. حالا نه دروسعت موقعیت و ثروت شخصیت‌های جاه طلب این سریال. مهم نوع نگاه آدم‌ها به دورنمای زندگی‌شان است. حالا می‌توانند خدمه یک رستوران باشند یا عضو هیأت مدیره یک شرکت بزرگ صادرات و واردات.

قبل از خواب به شخصیت داستان «پیرمردی کنار پل» و ابوحمزه خراسانی و شخصیت‌های سریال زخم کاری فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد به اسپانیا بروم و با پیرمرد داستان همینگوی دیداری داشته باشم. خواب کم کم به سراغم می‌آید و در عالم رؤیا به فرودگاه تهران می‌روم و سوار هواپیمایی به مقصد اسپانیای می‌شوم. از پنجره هواپیما به آسمان آبی آنتالیا نگاه می‌کنم. بام‌خانه‌ها را می‌بینم. تخیل می‌کنم که درون خانه‌ها مردمان می‌خندند و عامدانه فقط به «حال» می‌اندیشند و نه فرجام. «اسپانیا فقط سرزمین گاوها نیست.» این جمله را می‌هماندار می‌گوید. روی یکی از صندلی‌ها آدمی نشسته است که صدایش زخم دارد. به گمانم محسن چاوشی است.

از هواپیما پیاده می‌شوم. به رودخانه ایبرو می‌روم. همان پیرمرد را می‌بینم. عینک جوشکاری به صورت زده و خاک آلود است. پیرمرد خسته، حالش چندان خوب نیست. مدام می‌گوید گربه‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند. ولی آنهای دیگر چه؟ همه در حال گذر کردن از پل هستند. فاشیست‌ها در حال پیشروی‌اند. پیرمرد از من می‌پرسد: «گربه‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند اما آنهای دیگر چی؟» می‌گویم: «نه همیشه نه! اما تو در قفس کبوترها را باز کرده‌ای. کبوترها حالا معلوم نیست روی کدام دهانه توپ نشسته‌اند. هر دم توپ شلیک می‌شود. هر لحظه در جهان جنایتی رخ می‌دهد. مگر اخبار را نمی‌بینی؟ چه کسی گفته است گربه‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند؟ گربه‌ها هم اگر تنها بشوند می‌میرند.»

پیرمرد مات و مبهوت من را نگاه می‌کند. گریه می‌کند. می‌گوید: «مطمئنی؟» و بارها تکرار می‌کند. می‌گویم «آره.» کمر پیرمرد می‌شکند. از پشت، روی خاک‌ها می‌افتد. رودخانه ایبرو خیلی طولانی است. پیرمرد از سال ۱۹۳۶ تا به حال زنده مانده بود؛ فقط با این نوید که گربه‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند. تا به او گفتم نه همیشه این طور نیست از پشت به خاک افتاد.

انگار مأموریت من این بود که واقعیت خشن روزگار را به پیرمرد نشان بدهم. آدم‌ها مدام از دیدن واقعیت فرار می‌کنند و مرگ خود را به تعویق می‌اندازند. اما در نهایت همه باید با واقعیت مواجه شوند. در راه برگشت، میهماندار می‌گوید: بیشتر آدم‌ها برای این زنده‌اند که گمان می‌کنند گربه‌ها و آدم‌ها بلند از خودشان مراقبت کنند. از هواپیما پیاده شدم. به یک کافی شاپ در خیابان آزادی تهران رفتم. چند آقای جوان در کافه نشسته بودند. یکی از آنها می‌گفت: «زندگی ام تمام شد. به بن بست رسیدم. و حالا خیلی نگران زنی هستم که ۱۰ سال با او بودم و نگران دختر بچه هشت ساله‌ام هستم.» دوستش گفت: «نگران نباش. زن‌ها و دخترها بلند از خودشان مراقبت کنند.»

از کافه بیرون آمدم. به ترمینال جنوب رفتم. اتوبوس‌ها به دور ترمینال می‌چرخیدند. انکار داشتند بازی می‌کردند. سرشان گیج نمی‌رفت؟ همیشه گمان می‌کردم لازم است آدم‌ها برای رسیدن به موفقیت مدام حرکت کنند. حالا که سن و سالم بیشتر شده به این نتیجه رسیده‌ام که توقف‌های آدم باید بیشتر از حرکت‌هایش باشد. یعنی برای لحظه‌ای مکث کند که کجای روزگار است. وگرنه احتمال سقوط بسیار است. به اراک می‌روم. در باغ ملی راه می‌روم. به خودم می‌گویم نکند نمی‌بایست به پیرمرد کنار پل آن حرف‌ها را بزنم؟ مردم دور باغ ملی راه می‌روند. مغازه‌ها باز است. همه ماسک بر صورت زده‌اند. آدم‌ها نگران هستند. از چشم‌ها می‌شود فهمید. از راه رفتن آدم‌ها می‌شود فهمید. لازم نیست گاهی آدم حرف بزند. به توکل ابوحمزه خراسانی فکر می‌کنم. به ناامیدی از خلق. اژدها کجاست؟ توی قصه‌هاست یا در واقعیت هم هست؟ همیشه در جهان جنگ است. اژدها، ارمغان درک ناامیدی از خلق است. می‌بلعد یا نجات می‌دهد؟ ■

همیشه در جهان جنگ است